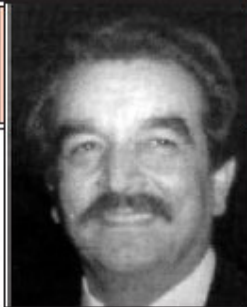


آیا صدای پای فرشته عدالت می آید؟



محمد سعید حبشی

همه در حال انتظار هستند. انتظاری هیجان انگیز که هر ثانیه آن شاید به اندازه یک سال طول بکشد. سی سال بود که ایرانیان در بیم و امید به سر می بردند و امروز روزی است که سایه امید بردل آنها سایه افکنده است. و این سایه امید در شهر دلسردی ها گرمایی به وجود آورده که همه به خاطر آن جان گرفته اند و در انتظار رسیدن روز موعود، لحظه شماری می کنند. این داستان ما ایرانی ها، مرا به یاد حکایت "آشک های پادشاه" می اندازد که وصف الحال امروز ماست. می گویند که در روزگاران قدیم،

در شهر دلسردی ها، مردمانی و زندگی می کردند که به آنها شکستگان و زخمیان می گفتند. برفراز این شهر پادشاهی حکومت می کرد که در مهربانی و عدالت خواهی نمونه نداشت، در کنار تخت سفید او ظرفی مروراید گون و پرشکوه قرار داشت که فرشته ای "نگهبان آن بود. نام این فرشته "نگاهداننده اشک ها بود و کارش این بود که در کنار ظرف می ایستاد و از اشک مردمانی که به نام شکستگان و زخمیان به بارگاه می آمدند و در برابر پادشاه از جفای روزگار می گریستند و اشکشان در آن ظرف می ریخت، محافظت می کرد. پادشاه در کنار این ظرف روی تختش می نشست و شاهد غصه ها

و قصه های مردم بود. او به درد هرکسی به اندازه دردی که داشت می رسید و همه را راضی از قصر خارج می ساخت. پادشاه به همین خاطر غمگین بود که چرا مردم باید این همه رنج بکشند. یکی از ریش سفیدان به پادشاه گفت که غم مردم به خاطر ورود فرشته تاریکی به شهری است که مردمانش قبلا خوشبخت و راحت بودند. ریش سفید گفت که فرشته تاریکی، عده ای را به رهبران فریبکار تبدیل کرده و آنها مردم را گمراه ساخته اند. پادشاه با شنیدن چنین سخنانی تصمیم گرفت به میان مردم رفته و به آنها بیاموزد که کدام راه راست است

بقیه در صفحه ۴

حساسیت برخورد

و انحراف فکری مردم هوشمند مشغول شدند. رهبران فریبکار تا آنجا پیش رفتند که مردان را با همسران خود به دعوا انداختند. زنان به سرعت غضبناک می شدند. مردان برخورد تندی داشتند. فرزندان، سرخورده و وحشترده و عصیان گر شدند. بی تفاوتی و غرور راه را برای فساد باز کرد و کم خانواده ها متلاشی شدند و زخم های یک نسل به نسل دیگر منتقل شد. تنها طرفداران پادشاه که به حرف های او گوش داده بودند، سالم زندگی می کردند، اما این درحالی بود که در دل غم داشتند که چرا دیگران به سیاهی رو کرده اند و با بقیه دشمنی می ورزند. سال ها از پی هم گذشت تا کم کم پیکار بر سر سرنوشت مردم به اوج رسید. در این زمان بود که پادشاه تصمیم گرفت با مردم سخن بگوید. او گفت: می دانم که شما مشتاق آرامش هستید. این را هم می دانم که به حرف های من گوش می دهید. بنابراین از شما می خواهم آثانی را که شما را رنجانیده اند ببخشید.

زیرا تلخی های عمل دیگران شما را به گذشته های مصیبت بار می برد و شما را مبدل به شیطان می سازد تا در عمل آنها شریک شوید. من اشک های شما را دارم و هر روز به آن ها نگاه می کنم و به شما اندیشه می کنم تا روزی که مجبور شوم شمشیرم را از نیام بیروم آورم. آن روز روزی است که بر من ثابت شده که فریبکاران قصد ندارند از راه اهریمنی خود جدا شوند. آن زمان مطمئن هستم که فرزندان عصیان زده و شورش گر به خیابان ها خواهند ریخت و زندان ها مملو از زندانی شود. و این زمان، زمان پیروزی حق بر باطل است. هم زمین زیرپای چوآنان می غرد و هم آسمان با غرش رعد و برق چشم ها را خیره می کند. آن روز روزی است که فرشته عدالت از آسمان بر شهر ما نزول می کند تا حق به حق دار برسد. بعد از همین صحبت ها بود که رفت و آمدها شروع شد. فرشتگان به یکدیگر علامت می دادند که نقطه پایان ملکوت تاریکی نزدیک است. همه جا صحبت از رهبران

فریبکار بود که احساس ناامنی می کردند و از صدای غرش جوانان به وحشت افتاده بودند. فرشته نگهبان اشک های مردم زخمی، سر به آسمان داشت و می گفت: هرگز هیچ اسبی، چنین دلیر و نجیب، ندیده بودم که پادشاه بر آن سوار باشد و دل مردم شهر دلسرد را این چنین گرم کند. باور دارم که این رویا به حقیقت می پیوندد و من دیگر مجبور نیستم تا از ظرف اشک های مردم دل شکسته و زخمی محافظت کنم...